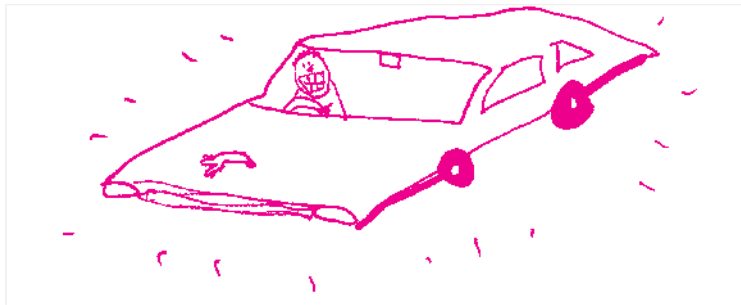


بہتر انداز

کونسا پدر
خود را نجات
دھیم؟

ہویا
Hoopa

چگونه پدر خود را زیباتر کنیم؟



نویسنده: پیت جانسون

تصویرگر: نایجل بینز

مترجم: فریبا چاوشی

RESCUING DAD

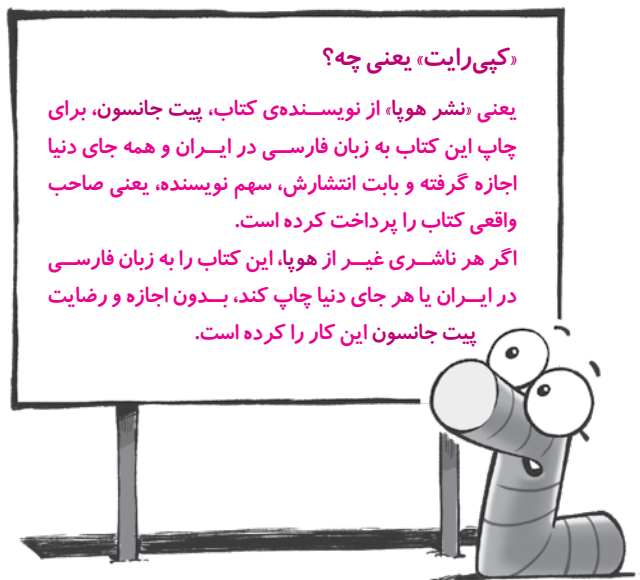
Text Copyright © 2001 by Pete Johnson

Artwork © Nigel Baines

Published by arrangement with Random House
Children's Publishers UK, a division of The Random House Group Limited.

Persian Translation © Houpa Publication, 2020

نشر هوپا با همکاری از آژانس ادبی کیا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی نویسنده‌ی آن (Pete Johnson) خریداری کرده است.



«کی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، پیت جانسون، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است.

اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت پیت جانسون این کار را کرده است.

سرشناسه: جانسون، پیت

Johnson, Pete

عنوان و نام پدیدآور: چگونه پدر خود را نجات دهیم؟

پیت جانسون: مترجم فریبا چاوشی.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۲۵۶ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۲۲۵-۷

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Rescuing dad.

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۰ م.

موضوع: Young adult fiction, English-- 20th century

شناسه افزوده: چاوشی، فریبا، ۱۳۶۷ - مترجم

رده بندی کنگره: PZY

رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲[ج]

شماره کتابشناسی ملی: ۶۰۰۷۰۶۳



چگونه پدر خود را نجات دهیم؟

نویسنده: پیت جانسون

تصویرگر: نایجل بینز

مترجم: فریبا چاوشی

ویراستار: خاطره کردکرمی

مدیرهنری: فرشاد رستمی

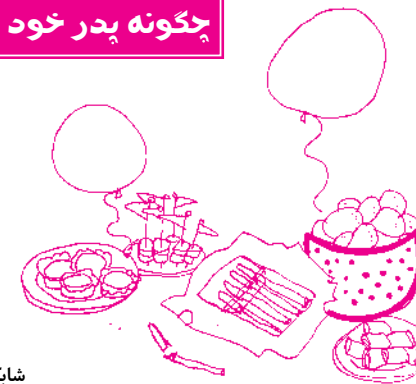
طراح گرافیک: مریم عبدی

چاپ اول: ۱۳۹۹

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۳۶۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۲۲۵-۷



هوپا
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

www.hoopa.ir info@hoopa.ir

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.



مامان هیجان‌زده گفت: «گل برای من؟» به‌نظرم صدایش یک‌ذره می‌لرزید. «وای چقدر عالی که...» بعدش دسته‌گل پلاستیکی را دید و صدای عجیبی شبیه قِر و قور درآورد. همان صدایی که چاه گرفته‌ی ظرف‌شویی درمی‌آورد.

آخر سر که صدایش برگشت سر جایش، گفت: «خب، خیلی لطف کرده.» این را که گفت، مجبور شدم دستم را بگیرم جلوی دهانم و کلی فشار بدهم که بلند نخندم.

کلر خیلی خون‌سرد پرسید: «کی این گل‌ها رو فرستاده؟» مامان زیر لب گفت: «راجر. ولی خیلی عجیبه، نیست؟» کلر گفت: «می‌خواهی بگذارمشون توی گلدون مامان؟»

عجب جواب معرکه‌ای!

مامان گفت: «خب...» مکث کرد. «شاید بعداً. باید بگم که هیچ از گل پلاستیکی خوشم نمی‌آد. خیلی غیرطبیعی و به‌دردنخورند. آخه... آخه وقتی یک‌عالم گل طبیعی قشنگ توی دنیا هست... کی می‌ره مصنوعی‌اش رو بخره؟» توی دلم گفتم: «وای راجر! بدجوری توی دردسر افتادی

رفیق!»



باتشکر فراوان تقدیم به جانِتا، لیندا،
رابین، بیل بلومفیلد، رز جیوئت و
برادرزاده‌هایم هری و آدام.





فصل ۱

بدتر از آنی بود که انتظارش را داشتم. خب راستش... می‌دانستم نمره‌های بدی می‌گیرم، ولی آن کارنامه دیگر مصیبت‌نامه‌ای تمام‌عیار بود.

وارد جزئیات کُشنده‌اش نمی‌شوم، گفتنش دردی ازتان دوا نمی‌کند. فقط همین را بگویم که تا آن روز، آن همه نمره‌ی افتضاح کنار هم ندیده بودم.

راستش من به نظر خودم خیلی باهوشم، ولی نه وقتی پای درس و مشق وسط باشد. من یک‌جور دیگر باهوشم؛ مثلاً خیلی تیزبینم و به همه چیز دقت می‌کنم. مطمئنم اگر کارآگاه یا پلیس مخفی بشوم، از آن

زبردست‌هایش می‌شوم. آن لحظه هم، پیش خودم خیال کردم چند تا پرونده زیر دستم است و دارم معمایشان را حل می‌کنم و حسابی خودم را سر‌حال آوردم.

اما بعد دوباره نگاهم افتاد به کارنامه‌ی شومم و به جهان واقعیت برگشتم. کافی بود مامان نگاهی به آن کارنامه بیندازد، آن وقت مثل کرگدنی عصبانی که شب قبلش از سردرد خوابش نبرده، بهم حمله‌ور می‌شد. خواهر کوچک‌ترم، کِلِر^۱، هم که قوزِ بالا قوز بود؛ آخر همه‌ی معلم‌هایش دوستش دارند، کارنامه‌ی قبلی‌اش هم بیشتر شبیه نامه‌ای عاشقانه بود!

کاش می‌شد یک‌جوری از شرِ کارنامه‌ام خلاص شوم؛ مثلاً می‌گفتم گُمش کرده‌ام یا اینکه سرِ راه مدرسه، یک سگ ولگرد آن را از دستم قاپیده. یکی از پسرهای کلاس‌مان راستی‌راستی کارنامه‌اش را داد به موشی صحرائی تا بجود، ولی بدبختانه من هیچ‌چیز جوده‌ای دور و برم نمی‌شناختم. دیگر برای پیدا کردن دوست‌های جدید جوده، خیلی دیر شده بود. تازه، مدرسه همیشه چند تا کپی از کارنامه را توی پرونده‌ی آدم نگه می‌دارد، مگر نه؟ لابد کارنامه‌ی جو مایلز^۲ را... بله، اسم من جو مایلز است... لابد کارنامه‌ام را زده بودند به تابلو اعلانات تا

1. Claire

2. Joe Miles

معلم‌ها بهش دارت پرت کنند.

خب، پس چه کاری از دستم برمی‌آید؟ شاید بهتر بود نمره‌هایم را با روان‌نویسی چیزی دست کاری می‌کردم، ولی آخر آن طوری باید خط‌به‌خط کارنامه‌ام را عوض می‌کردم. شاید هم باید وانمود می‌کردم یادم رفته کارنامه را به مامان نشان بدهم. این یکی خیلی وسوسه‌برانگیز بود، ولی آخر رسمی کوفتی هست که پدر و مادرها باید کارنامه را امضا کنند. تازه، مامان من همیشه یادش است کی کارنامه‌ها را می‌دهند، جوری که انگار گیرنده‌ی ویژه‌ای چیزی دارد.

چند دقیقه بعد، مادرم به همراه کلر که از کلاس موسیقی برمی‌گشت، رسیدند خانه. نُخودی بهشان لبخند زدم و پرسیدم: «روز باحالی داشتی، مامان؟»

مامان آه کشید. «بله، اما خیلی خسته‌کننده بود.» بعد هم گفت: «می‌شه میز رو بچینی، جو؟»
«بله، بله، در خدمتم!»

فوراً میز عصرانه را ردیف کردم. همه‌اش منتظر بودم مامان ازم سؤال کند، ولی بی‌خودی نگران بودم. باورم نمی‌شد، ولی مامان کلاً ماجرای کارنامه‌ی من را فراموش کرده بود، واقعاً که محشر بود! باید آن لحظه را در تاریخ ثبت می‌کردند. لابد سرِ کار حسابی درگیر بود.

مامان و یک خانم دیگر توی بانک کار مشترکی دارند، ولی آن هفته، همکار مامان مریض شده بود و همه‌ی کارها ریخته بود سرِ مامان. طفلکی مامان! ولی خب اقلأً این جورِی من قیسر دررفتم.

کم کم هوا تاریک شد. سرتاپا عرق کرده بودم. همه‌اش می‌ترسیدم حافظه‌ی مامان برگردد سرِ جایش و سراغ کارنامه‌ام را بگیرد.

ساعت نزدیک هفت‌وسه دقیقه‌ی عصر بود که بابا آمد خانه. کیفش را گذاشت توی راهرو، رفت طبقه‌ی بالا، لباس‌هایش را عوض کرد، چند صفحه کتاب برای کلر خواند و آخرسر برگشت طبقه‌ی پایین و ولو شد روی صندلی راحتی مخصوصش توی اتاق نشیمن.

مامان سینی غذای بابا را آورد. قبلاً عادت داشت موقع شام باهاش حرف بزند. بابا هم همیشه یک‌عالم ماجرای خنده‌دار درباره‌ی آدم‌هایی که آن روز دیده بود، تعریف می‌کرد؛ حتی صدایشان را هم تقلید می‌کرد، ولی آن روزها، به‌زور دوسه کلمه با هم حرف می‌زدند. مامان معمولاً برمی‌گشت توی آشپزخانه و به تحلیلی اقتصادی توی رادیو یا چیز غم‌انگیزی توی همین مایه‌ها گوش می‌داد. بابا هم می‌لج‌مولوچ کنان تلویزیون تماشا می‌کرد. گاهی هم با من حرف می‌زد و از اتفاق‌های آن روزش می‌گفت.

بابا فروشنده‌ی یک شرکت لوازم اداری بود، ولی یک شغل باحال‌تر

هم داشت: توی مغازه‌ای شریک بود به‌اسم «دنیای فانتزی». مغازه‌اش کوچک بود، ولی خروارخروار کتاب‌مصور قدیمی، کتاب‌قصه، فیلم، ماکت اسباب‌بازی و پوستر از دَرودیارش می‌ریخت. بعضی روزها که بابا از سرِ کار برمی‌گشت، به مغازه‌ی عزیزدردانه و مایه‌ی افتخارش سر می‌زد و چیزهایی هم برای من می‌آورد.

بابا آن شب هم یک کتاب‌مصور آمریکایی برایم آورده بود. من برای خودم مجموعه‌ی کاملی از کتاب‌مصور جمع کرده‌ام. شروع کردم به خواندن کتاب جدیدم، ولی همه‌اش منتظر فرصتی مناسب بودم.

گرفتید چی شد؟ نقشه‌ی محشری کشیده بودم، می‌خواستم بابا کارنامه‌ام را بخواند و وقتی مامان حواسش نبود، زیرش را امضا کند. خب راستش، می‌دانستم بابا هم چندان از کارنامه‌ام خوشش نمی‌آید. لابد آهی می‌کشید و یک خُرده سرم غُر می‌زد، ولی بعدش ماجرا را فراموش می‌کرد. بابا اصلاً مثل مامان روی مدرسه و این جور چیزها حساس نبود. تلفن زنگ زد. مطمئن بودم مادر بزرگ است. بیشتر وقت‌ها، همان موقع شب زنگ می‌زد و صد ساعت با مامان حرف می‌زدند؛ این بهترین فرصت بود. گفتم: «بابا؟ می‌شه چند نفر رو به‌خاطر من بگشی؟»

بابا لیوان چایش را گذاشت روی میز. «مثلاً کی‌ها رو؟»

«مثلاً برای شروع، همه‌ی معلم‌هام رو.»

بابا نیشخند زد. «باز دوباره چی کار کرده‌اند؟»

گفتم: «جمع شده‌اند دور هم و همچین آش شوری برام بار گذاشته‌اند.» کارنامه‌ی نکبتم را نشانش دادم و خیلی خون‌سرد ادامه دادم: «می‌خواهی نگاهی بهش بندازی؟»
«بدم نمی‌آد.»

خم شدم طرفش و یواش گفتم: «گفته باشم ها! صورت خوشی نداره.»
«فکر کنم تحملش رو داشته باشم.»

با این حال وقتی کارنامه‌ها را بالا پایین کرد و گذاشتش روی میز، قیافه‌اش بدجوری درب‌وداغان شده بود. گفت: «وحشتناک بود!»
«می‌دونم، ولی نگذار شبت رو خراب کنه. ماه داره طلوع می‌کنه و تازه، امشب تلویزیون یک مسابقه‌ی فوتبال مَشْتی هم نشون می‌ده... ای‌وای! فکر کنم چند دقیقه‌ی دیگه شروع می‌شه. خب پس یک زحمتی بکش و این پایین رو امضا بزن، بعدش می‌ریم سر وقت حرف‌های باحال‌تر... مثلاً بیا حدس بزنیم کدوم تیم امشب می‌...»
«صبر کن یک لحظه، مامانت این کارنامه رو دیده؟»

«نه، انگاری بدجور خسته و کوفته‌ست، من هم فکر کردم بیخودی نگرانش نکنم تو این اوضاع...»

بابا زیر لب گفت: «چه خوب که این قدر مراعاتش رو کردی!» از

قیافه‌اش پیدا بود به زحمت جلوی خنده‌اش را گرفته. «از کارنامه‌ات معلومه درس نمی‌خونی. راستش رو بگو بینم جو، اصلاً درس می‌خونی؟»
«خیلی دلم می‌خواد بخونم، ولی پام رو که می‌گذارم توی مدرسه، بدجوری دلم می‌گیره، این قدر حوصله‌ام سر می‌ره که هیچ‌جوره نمی‌تونم روی کلاس و درس تمرکز کنم.»

وقتی دیدم بابا سر تکان می‌دهد، بدجوری غافل گیر شدم، انگار باهام موافق بود. گفت: «بدبختانه سیب خیلی اون‌ورتر از درختش نیفتاده. کارنامه‌ات رو که می‌بینم، انگار کارنامه‌ی بچگی خودمه. به خصوص اونجایی‌اش که نوشته نصف بیشترِ وقتِ کلاس رو دلک‌بازی درمی‌آری؛ تو کارنامه‌ی من هم دقیقاً همین رو نوشته بودند.»
لب‌ولوچه‌ام را آویزان کردم. «پس تقصیر من نیست. هرچی می‌کشم از ژن‌هامه.»

گفت: «نه، نه، من همچین چیزی نگفتم.» ولی بعد دوباره توی خاطرات گذشته‌اش غرق شد و ادامه داد: «توی امتحان ریاضی ۲۵ درصد سؤال‌ها رو درست زدی. خب، من از تو هم بدتر بودم. من ۱۸ درصد زدم...» با یاد آوردن خاطراتش لبخند زد. «مامانم این قدر نگران بود که ناپدریم نمره‌های افتضاحم رو نبینه که خودش نشست سرِ کارنامه‌ام و ۱۸ درصد رو کرد ۴۸ درصد.»

گفتم: «وای! چه مامان معرکه‌ای بوده! کاشکی اقللاً یک بار می‌دیدمش.»

مامان بزرگ فوت کرده، وقتی بابا دوازده سالش بوده، یعنی هم‌سن‌وسال الان من. بعضی وقت‌ها یادش می‌کنم، ولی آن لحظه کار مهم‌تری داشتم، کارنامه را به آرامی سُر دادم طرف بابا که امضایش کند.

بابا گفت: «می‌دونی که بالاخره مجبور می‌شی کارنامه‌ات رو به مامانت نشون بدی؟ هان؟»

«آره، می‌دونم، ولی چطوره پنج سال دیگه نشونش بدم، هوم؟»
«نه.» بابا خندید. «زودتر، خیلی زودتر. ولی شاید امشب وقت مناسبش نباشه.»

«آره خب، لیگ اروپا امشب شروع می‌شه.»

بابا جواب داد: «منظورم این نبود.»

«ولی ما که نمی‌خواهیم مسابقه رو از دست بدیم، مگه نه؟»

بابا جواب نداد، ولی داشت لبخند می‌زد. راستی‌راستی داشت کارنامه‌ام را امضا می‌کرد که اتفاق وحشتناکی افتاد. مامان توی چهارچوب در ظاهر شد.

معلوم شد با مامان بزرگ حرف نمی‌زده، بلکه یکی از همکارهایش

بهش زنگ زده بوده، به‌خاطر همین خیلی اعصاب نداشت.

بعد بابا را دید که دارد کارنامه را امضا می‌کند و انگار چیزی توی ذهنش

جرقه زد، چون بی‌هوا گفت: «امروز قرار بوده کارنامه‌ی جو رو بدنند.»

بعد آمد طرف ما و با لحنی که بدجوری مؤدبانه و رسمی بود، گفت: «ممکنه لطفاً کارنامه‌ی جو رو ببینم؟»

بابا هم خودش را به موش‌مردگی زد و مؤدبانه جواب داد: «آه، بله، حتماً! ما، یعنی من، فکر کردم بهتره صبر کنم قرص‌های آرام‌بخشت رو بخوری، بعد کارنامه رو نشونت بدم.» و خندید. اما مامان حتی یک لبخند هم نزد.

به‌جایش رفت توی نخ کارنامه. من رویم را کردم آن‌طرف، از تماشای صحنه‌های خون‌وخونریزی هیچ خوشم نمی‌آید، به‌خصوص اگر خون خودم باشد. ولی مامان به‌جای من، زُل زد به بابا. به‌نظرم یک‌خُرده عجیب آمد. بعد با صدایی به‌سردی یخ به بابا گفت: «ممکنه چندکلمه‌ای خصوصی با هم حرف بزنینم؟» و رفت سمت آشپزخانه. معمولاً وقتی قرار است اوضاع قاراشمیش شود، مامان و بابا از آنجا سر درمی‌آورند.

پدر و مادرهای دیگر وقتی دعوایشان می‌شود، چیز پرت می‌کنند و داد می‌زنند، اما پدر و مادر من نه، برعکس صدایشان خیلی خیلی یواش می‌شود و فقط پچ‌پچ تندشان را می‌شنوی.

ولی خب، باز هم یک‌خُرده گیج شده بودم. من توی مدرسه گند زده بودم، ولی مامان به‌جای اینکه بیاید سر وقت من، رفته بود سراغ بابا! چه خبر شده بود؟

بالاخره، بعد از یک‌عالم وقت برگشتند. بابا تلیپ نشست روی صندلی‌اش. قیافه‌اش جورى شده بود انگار همین‌الان ناظم مدرسه از خجالتش درآمده.

مامان رو کرد به من. ناراحتی از سر و رویش می‌بارید. گفت: «خیلی متأسفم که نمی‌خواستی من کارنامه‌ات رو ببینم. اما نمی‌خوام مثل بعضی‌ها بخندم و از کنارش رد شم.» نگاه سرد ترسناکی به بابا انداخت.

«اگه اون‌جوری کنم، شاید راحت دلت رو به دست بیارم، ولی ارزش تو برای من بیشتر از این حرف‌هاست. خودت هم می‌دونی، مگه نه؟» «بله مامان، می‌دونم.» وقتی بزرگ‌ترها اعصاب ندارند، هر چیزی می‌گویند قبول کنید، قانون اصلی بقا.

«امشب مشق‌ها رو ننوشتی، نوشتی؟»

«اووم، نه هنوز...»

«ازت می‌خوام همین‌الان بری طبقه‌ی بالا و بنویسی شون. از این‌به‌بعد هم وقتی از مدرسه اومدی، یک لیوان شیر می‌خوری و بعدش یک‌راست

می‌ری توی اتاقت و تکالیفت رو انجام می‌دی. این‌جوری هم سر‌حال می‌مونی، هم به همه‌ی کارها می‌رسی، مگه نه؟»

سر تکان دادم.

«خیلی خُب، راه بیفت.»

نگاه طولانی حسرت‌باری به مسابقه‌ی فوتبال تلویزیون و بابا انداختم.

بابا هیچی نگفت، فقط بهم چشمک زد.

عجیبه که آدمیزاد کتاب هاش رو نمی خوره!

هوپا، ناشر کتابهای خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند: زیرا:
■ این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود:
■ این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگر است و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است:
■ و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر.....